



دزدی رسانه‌ای هویت

نیم‌نگاهی منتقدانه به فیلم ۳۰۰

سعید شهبانی

روایت در فیلم ۳۰۰ روایتی روان، ساده و کلاسیک است؛ آن‌سان که بسیار آسان می‌توان از شروع تا پایانش را حدس زد. این فیلم اگرچه معمولی و مردم‌پسند نیست، اما مخاطبانش آن را می‌پذیرند و قبولش می‌کنند. معمولی نیست چون خشونت بسیار دارد همراه با فضایی تاریک و مرده، داستانش کوتاه، سیاه و تکراری است، درحالی‌که فیلم‌های امروزه، خشونت را با لایه‌هایی از طنز، خانواده، زیبایی، نشاط و مانند آن به تصویر می‌کشند. فضای تاریک را با داستانی زیبا، پر پیچ و خم، با فراز و نشیب‌های زشت و زیبا، با قهرمانانی زیباچهره، صمیمی و هدفمند و... درهم می‌آمیزند. از تکرار فراری هستند و حتی تاریخ را به‌گونه‌ای دیگر و با نگاهی عمیق‌تر بازسازی می‌کنند تا از معمولی‌بودن بگریزند.

این فیلم مردم‌پسند هم نیست چون فیلم‌سازان امروز می‌دانند که مردم با تصویر، سینما، تاریخ، واقعیت، هویت و... آشنا هستند و هر کدام را در جامعه به صورت تخصصی دنبال می‌کنند. این فیلم این‌چیزها را ندارد ولی با این‌حال در دل مخاطبانش که آمریکایی‌ها باشند، جای می‌گیرد، که این امر را باید در تاریخ و هویت نداشته این اقوام و سرزمین‌ها ریشه‌یابی کرد. فیلم، حکایت رویارویی دو قوم اسپارت و پارس را در تنگه ترموپیل نشان می‌دهد که در آن تعداد اندکی قهرمان اسپارتی با لشکری عظیم از ایرانیان مبارزه می‌کنند و طبل رسوایی شاهان ایرانی و ایرانیان را با قهرمانی و اسطوره‌نمایی خویش می‌کوبند.

اما واقعیت چیست؟

از آن‌جا که می‌دانیم یونانیان (و به فرض اسپارت‌ها که گاه دشمنان خونی و قسم‌خورده یونانیان شمرده می‌شدند) انسان‌هایی اهل

آن‌ها نیست، زنده نگه دارم. حتی گفت مضمون فیلمش عرفانی است و به کم‌دی الهی دانتیه اشاره کرد که با زبان طنز توانسته بسیاری از مفاهیم مبهم را بیان کند. اشاره کرد که قصه‌اش معنا گراست و سری هم در سیاست دارد. گفت که هیچ خط قرمزی را نشکسته و فقط به یک سری طنزهای جنگ اشاره کرده که مردم کمتر با آن آشنایی داشته، و در آخر گفت: در کوی نیک‌نامی ما را گذر ندادند، گر تو نمی‌پسندی، تغییر ده قضا را.

خیلی حرف‌ها زده شد. حرف‌هایی که من و تو شنیدیم، اما نمی‌دانیم کدامشان را باور کنیم. کودک درون ما نمی‌داند چه کسی راست می‌گوید. راستی ما نسل سومی‌های سینما چه حرفی برای گفتن داریم؟! حرفی، و رای حرف‌های دیگر؟ حرفی که نه مغرضانه و نه ساده‌لوحانه باشد! حرفی که از یک ذهن هوشمند و پردازشگر بیرون آمده و خروجی یک عقل تحلیل‌گر و واقع‌بین باشد. کودک درون ما وقتی حرف می‌زند که ماهیت عشق را، جنگ را و نفرت را در آن سال‌های صدا، دوربین، انفجار، فهمیده و خوب درک کرده باشد. او هیچ‌وقت در سینما خوابش نمی‌برد. شاید هم خوب دلیل خنده‌های از ته دل را می‌داند. می‌داند که هیچ خنده‌ای به محتوا نیست و چه چیز در پشت این خنده‌ها فراموش شده است. زمانی حرف می‌زند که خوب بفهمد در آن سال‌های دور که او اکنون تصور مبهمی از آن دارد، چه زمانی عاشقی کات خورد و فید به رشادت شد! فهمیدن معانی بزرگ وقت می‌خواهد. وقتی که معلم روزگار حتماً به او خواهد داد تا حرفش را درست، به موقع و منطقی بزند. شاید هم زمانی حرف بزند که خودش یک روز برای نسل بعدی قصه بگوید. یک قصه قشنگ که به دور از هیاهو و حاشیه باشد. قصه‌ای که اهالی مشتاق سینما در خیال خوابشان نبرد!

قصه‌ای متفاوت

شهره شیخ‌حسینی

سینمای قصه‌گو، باز هم قصه گفت ولی این بار کمی متفاوت‌تر از قبل و شاید هم پر سروصدا تر و حاشیه‌ای‌تر! این بار راوی قصه‌گو به صراحت، قصه‌اش را تعریف کرد. حرف و حدیث‌ها زیاد بود بعضی گفتند او کار بدیعی نکرده و این سوژه‌ها، قبل و بعد از انقلاب هم بوده است. گروهی او را شبیه مخملباف دانستند از آن حیث که در سکانس‌هایی از فیلمش چند کپی‌برداری از سینمای هالیوود داشت. عده‌ای خنده‌های از ته دل مخاطب را در سالن سینما زیر سوال بردند و گفتند این خنده‌ها چه چیزی را القا می‌کند؟! چه چیزی را زیر سوال می‌برد و دلیل فراموش شدن چه ارزش‌هایی است! روشنفکران گفتند او نوعی ادای دین به لمپنیسم کرده و برخی سینماگران ورود او را به جرگه خودی‌ها تبریک گفتند؛ چرا که دیگر عقاید و نظراتش را از طریق هنر هفتم بیان می‌کرد. یک فیلم‌ساز، فیلم او را خشن‌ترین فیلم جنگی دانست که تا به حال در سینمای جنگ ساخته شده است. بعضی ماهیت عشق را در فیلم او زیر سوال بردند؛ آن‌ها عشق را چاشنی با مزه‌ای دانستند که او برای خوشایند مذاق تماشاگر با دوز بالا به فیلم تزریق کرده بود. گروهی گفتند او فیلم‌سازی نمی‌داند، همان بهتر که به دنبال مستندسازی برود!

اما در این میان عده‌ای هم از او تقدیر کردند که به این زیبایی توانست قصه پردرد جنگ را به شکلی شیرین تعریف کند. در این وانفسا، قصه‌گو هم حرف‌هایی برای گفتن داشت؛ حرف‌های بسیاری، شاید هم دل‌پردردی! او گفت: ما خدومان از اول اخراجی بودیم. پدر و مادرمان را از بهشت اخراج کردند. گفت من آن‌چه را که دیده و حس کرده بودم، روایت کردم. گفت می‌خواستم یاد و خاطره همه مجیدسوزوکی‌هایی را که هیچ نام و نشانی از

منطق، فلسفه، عقل و درک بوده‌اند، چگونه است که در ابتدای فیلم، پس از تولد فرزند پادشاه که لئونیداس نام دارد می‌گویند: فرزندان ضعیف در پیش ما جایگاهی ندارند و نابود خواهند شد و باید تو قوی و نیرومند باشی و هم‌زمان تصاویری از جمجمه انسان‌ها که انگار کودکان زنده به‌گور شده باشند را نشان می‌دهد! یا آن‌جا که لئونیداس کوچک را از مادر جدا می‌کنند تا خوی وحشی‌گری، ستیزه‌جویی و خشم و نابودی را در او به‌روراندند. این حس در مبارزه اوان نوجوانی او با نوجوانی دیگر به خوبی مشهود است. این‌ها نشان‌دهنده چیست؟ جز این‌که بگوییم قوم اسپارت یا یونان حتی پادشاهان و بزرگانی از جنس گلادیاتورهای وحشی و خونریز می‌خواستند و می‌پروراندند، تا فقط بکشند، جنایت کنند و نابودگر باشند. در کدام قوم، نژاد و آیین متمدنی می‌بینیم که فرستاده یک کشور و مهمان را به قتل برسانند؟ جالب این‌جاست فیلم‌ساز با اسلوموشن و برخی فنون دیگر می‌کوشد این کار و بسیاری از این نمونه‌ها را جزو قهرمان‌سازی و اسطوره‌نگری این نژاد و قوم منطقی، عاقل، حکیم و فیلسوف نشان دهد! تحریف تاریخ، نژاد، قومیت و ملیت و وارونه جلوه دادن حقایق چه معنایی می‌دهد؟ چرا باید با ابزار سینما هویت داشته دیگران را به هویت نداشته خود بدل کرد؟ آیا هرودت، فرانک‌میلر و زاک اسنایدر هر سه جز دروغ و به تمام اقترا چیزی به مردم حتی مخاطبان آمریکایی خود داده‌اند؟ آیا این فیلم، فرمانی برای آمریکاییان و هم‌تایان غربی خود نیست، که ما چه بودیم، چه داشتیم و چه باید باشیم و شما فرماندهان کنونی جهان هستید و باید در برابر غول‌هایی چون ایرانیان چگونه باشید؟ این فیلم اهانتی آشکار به شعور مخاطب آمریکایی است که تو نمی‌فهمی که کتاب دروغ است این فیلم را نگاه کن و ببین چه می‌گوید؟! تمامی داستان فیلم از زمان خداحافظی پادشاه لئونیداس با همسرش تا انتهای فیلم سیر همین تاریخ دروغین و اسطوره‌گراست! و چه زیبا به آن دست یافته‌اند. آن‌ها برای دروغ خود چه همت و تلاشی دارند و ما برای حقیقت خود چه آرامیم! این فیلم برای مخاطبان آمریکایی و حتی غربی خود، آن‌چه می‌خواست بدهد، داد. اسطوره‌سازی، بزرگ‌نمایی، دگرگونی واقعیت و حتی مذهب؛ آری مذهب! یونانیان که برخلاف رقبای ایرانی خویش که یکتاپرست بودند، خدایانی بسیار داشتند در این فیلم برعکس نمایش داده می‌شوند؛ لئونیداس، در هر رجز و تهیج خود به آسمان و خدای نداشته‌اش می‌نگرد ولی ایرانیان... آن‌ها حتی عقاید و نیات ما را برای خود برمی‌دارند چون هیچ نداشته‌اند. خورشید حقیقت هیچ‌گاه در ورای این تحریف‌ها پنهان نمی‌شود اما این امر از سنگینی وظیفه ما در شناخت ابزار تهاجم غرب، اهداف و راه‌های مقابله با آن‌ها نمی‌کاهد.

نه مثل همیشه

رضیه برجیان

سرکلاس بودیم و استاد داشت درس می‌داد مثل همیشه. می‌پرسی چرا؟ خوب معلوم است باید واحد می‌گرفتیم و گرفته بودیم و باید کلاس می‌آمدیم و حضوری می‌زدیم مثل همیشه، اما چرا؟

این سوالی بود که باید پاسخی برایش پیدا می‌کردم اما نه مثل همیشه. روزمرگی‌هایم را زندگی می‌کنم چون فعلاً کار دیگری ندارم، اما دلیل خوبی نبود برای زنده‌بودن و نفس کشیدن، وقتی آدم برای مسیری که در آن حرکت می‌کند، هدفی نداشته باشد، همان بهتر که نفس نکشد! چون الانش هم مرده متحرک است نه زنده.

خوب حالا به چه دلیلی من این‌جا بودم؟ سوالی که باید جوابی می‌داشت نه مثل همیشه، برای نجات از مرده متحرک‌بودن باید راهی باشد و سرانجام آن راه را یافتم؛ «نیت» این کلمه را زیاد شنیده‌ایم اما خوبی‌اش این است که در اسلام، نیت فقط برای نماز خواندن نیست، برای آب‌خوردن هم می‌شود نیت کرد؛ البته می‌توان نماز هم خواند بدون نیت؛ طبق دلیل روزمرگی مثل همیشه. می‌توان هر کار را کرد، اما برای رسیدن به خداوند. می‌توان به هرکاری رنگ خدایی زد آن وقت دیگر همه کارها تکراری نمی‌شوند چون با هر کاری آدم قدمی جلوتر می‌رود و فرق می‌کند و آدم متفاوت کار تکراری نمی‌تواند انجام دهد.

بقیه‌اش بماند برای بعد که من حداقل تکلیفم را با خودم روشن کرده باشم.

تقویم برگ‌های بهاری

یادش بخیر؛ روزهایی که صبح زود با دوچرخه راهی مدرسه می‌شدم، معمولاً از یک مسیر مستقیم و در مدتی کوتاه به مدرسه می‌رسیدم اما گاهی پیش می‌آمد که از مسیر دیگری می‌رفتم مسیری دورتر اما خلوت از میان دو باغ بزرگ انار که هیچ دیوار و حصاری نداشتند. نمی‌دانم آیا شما هم تا به حال به درخت انار دقت کرده‌اید یا نه؟ درخت انار در زمستان چنان خشک و بی‌برگ می‌شود که آدم دیگر احتمال زنده شدن و جوانه زدنش را هم نمی‌دهد، اما هنوز بهار نیامده در مدتی کوتاه پر از برگ‌های زیبا و رنگارنگ می‌شود و حتی دیگر آن شاخه‌های نازک و کج و معوج از لابه‌لای انبوه برگ‌ها دیده نمی‌شوند! آن روز هم که اتفاقی از کنار باغ انار عبور می‌کردم انبوه درختان پوشیده از برگ توجهم را جلب کرد. یادم آمد آخرین باری که از کنار این درختان عبور می‌کردم حتی یک برگ سبز هم روی این همه درخت نبود. بعد با خودم گفتم این برگ‌های جدید در کنار همه زیبایی‌اش گذر یک سال را نوید می‌دهد؛ هم از عمر خودش و هم از عمر ما، این‌که از فرصت زندگی ما چه قدر باقی است، خود ممایی بس شگرف است.

بمقول شیخ اجل:

کاشکی قیمت انقاس بدانستی خلق

تا دمی چند که باقی است غنیمت شمردن